

یاسخ طبری

یا
«یاسخ الرسل و الملوک»

تالیف
محمد بن جریر طبری
جلد دوم

ترجمہ
ابوالقاسم پاشا



انتشارات



انتشارات

تاریخ طبری (جلد دوم)

تألیف محمد بن جریر طبری

ترجمه ابوالقاسم پاینده

چاپ اول: ۱۳۵۲

چاپ پنجم: ۱۳۷۵

چاپ: دیبا

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

ناشر: اساطیر: میدان فردوسی، اول ایرانشهر ساختمان ۱۰

تلفن: ۸۸۲۱۴۷۳ - ۸۸۳۶۱۹۹ فاکس: ۸۸۲۴۲۵۰

بنام خداوند رحمان رحیم

برای گفتگو از تاریخ و طبری و ترجمه مجاللی بیشتر باید که اگر خدا بخواهد، پس از ختم کار که امید هست دورتر از بهار آینده نباشد، شمه‌ای از این حکایت نَسب درازگفته آید.

اجمال حسبحال آنکه بنیاد فرهنگ ایران از وقت بنیاد، ترجمه تاریخ طبری را در دستور کار خویش به‌رَدیف اول داشته بود که در بیخ بود این اثر بزرگ و مفصل و کهن که ودقی زَردین از انبوه مآثر بیکه نازان پاریسی نژاد در قلمرو فرهنگ مرکب اسلامی است، و بسیاری صفحات و فصول آن از تاریخ ایران سخن دارد با نکته‌های اصیل که در هیچ مرجع دیگر نیست، چنین اثری زی تازی نگذارد و جامعه پاریسی نگیرد و این دور افتاده قدیم، از پس انتظار قرون، به‌مخانه و گاشانه خویش نباید و کتابخانه پاریسی به‌حاصل کار و شاهکار یکی از فرزندان مخلص و پرکار ایران که به‌تبعیت از رسم و پندار رایج زمان، زبان عربی را جولانگاه نبوغ آسمان وار خویش داشته‌اند آراسته نگرود.

سپاس خدا که از بی توفیقات مکرر سالها، نعمت این خدمت بمن داد. و علاقه اولیای بنیاد، انگیزه همت شد و کاری که در گرو سالیان دراز می‌نمود با کوشش پیوسته شباروز زودتر از وقت مقرر، ره چاپخانه گرفت و باز شکر خدای.

اینگ شما و جلد دوم که امید هست جلدهای دیگر با فواصل کوتاه از دنبال آن در آید

انشاء الله.

ابوالقاسم پاینده

اردیبهشت ماه ۱۳۵۳

فهرست مطالب

صفحه	عنوان مطالب
	مقدمه مترجم
۳۶۷	سخن از پادشاه پارسی بابل پس از منوچهر
۳۶۹	پادشاهی کیتباد
۳۷۰	کاربنی اسرائیل
۳۷۹	شموئیل پسر بالی و طالوت و جالوت
۳۹۰	حکایت داود
۴۰۱	سلیمان بن داود علیه السلام
۴۰۴	غزوات سلیمان و غزوه ای که در آن به بلقیس نامه نوشت
۴۱۳	ذکر پیکار اسکندر با پدر زن خود جراده
۴۲۱	پادشاهی کیکاوس
۴۲۵	پادشاهی کیخسرو پسر سیاوخش
۴۳۳	حکایت بنی اسرائیل از پس سلیمان پسر داود علیه السلام
۴۳۳	حکایت اسما پسر اپاو زرج هندی
۴۴۷	سخن از صاحب قصه شعبا و منجاریب
۴۵۳	خبر لهراسب و پرش بشتاسب و ویرانی بیت المقدس به دست بخت نصر
۴۷۴	سخن از جنگ بخت نصر با عرب
۴۷۷	سخن از پادشاهی بشتاسب و حوادث ایام او
۴۸۲	سخن از شاهان یمن به دوران بشتاسب و بهمن پسر اسفندیار

- ۴۸۳ سخن از اردشیر بهمن و دختر وی نعمانی
- ۴۸۶ قصه بنی اسرائیل
- ۴۸۸ سخن از دارای بزرگ و پسر وی دارای کوچک
- ۴۹۶ سخن از خیر پارسیان پس از مرگ اسکندر
- ۴۹۷ شاهان اشکانی که ملوک الطوائف خوانده می‌شوند
- ۵۰۱ سخن از حوادثی که به روزگار ملوک الطوائف بود
- ۵۲۵ سخن از پادشاهان رومی و عروج مسیح
- ۵۲۸ سخن از اقامت عربان در حیره و انبار
- ۵۲۷ سخن از اصحاب کهف
- ۵۵۲ یونس بن متی
- ۵۵۸ از حوادث ایام ملوک الطوائف
- ۵۶۲ شمشون نیز در ایام ملوک الطوائف بود
- ۵۶۴ سخن از حکایت جرجیس
- ۵۷۹ سخن از ملوک پارسیان
- ۵۸۰ قیام اردشیر شاه پسر بابک
- ۵۸۶ سخن از شاه پارسیان پس از اردشیر پسر بابک
- ۵۹۳ پس از شاپور پسرش هرمز پادشاه شد
- ۵۹۵ پس از هرمز پسرش بهرام به پادشاهی رسید
- ۵۹۶ پس از بهرام پسرش بهرام به پادشاهی رسید
- ۵۹۷ پس از آن بهرام ملقب به شاهنشاه به پادشاهی رسید
- ۵۹۷ پس آن نرسی به پادشاهی رسید
- ۵۹۷ پس از آن هرمز به پادشاهی رسید
- ۵۹۸ پس از آن شاپور ذوالاکتاف متولد شد
- ۶۰۶ پس از شاپور ذوالاکتاف اردشیر به پادشاهی رسید
- ۶۰۶ پس از آن شاپور پسر شاپور به پادشاهی رسید
- ۶۰۷ پس از او برادرش بهرام به پادشاهی رسید
- ۶۰۷ پس از او یزدگرد بدکار پادشاه شد
- ۶۱۳ پس از یزدگرد پسرش بهرام گور پادشاه شد

- ۶۲۷ پس از او یزدگرد به پادشاهی رسید
- ۶۲۸ آنگاه فیروز به پادشاهی رسید
- ۶۳۵ سخن از عمال یزدگرد بر عربان و مردم یمن
- ۶۳۷ پادشاهی بلاش
- ۶۳۷ پادشاهی قباد
- ۶۴۱ سخن از حوادثی که عربان به روزگار قباد در ملک وی پدید آوردند
- ۶۴۵ پادشاهی انوشیروان
- ۶۵۱ سخن از احوال تبع در ایام قباد و انوشیروان
- ۷۰۶ سخن از تولد رسول خدا صلی الله علیه وسلم
- ۷۲۴ پادشاهی هرمز پسر کسری
- ۷۲۸ پادشاهی خسرو پرویز پسر هرمز
- ۷۴۱ سخن از حوادثی که هنگام زوال ملک پارسیان به اراده خدای رخ داد
- ۷۶۳ سخن از عاملانی که پس از عمرو بن هند از جانب ملوک پارسیان بر مرز عرب بودند
- ۷۶۹ پادشاهی شیرویه
- ۷۸۰ پادشاهی اردشیر
- ۷۸۰ پادشاهی شهر براز
- ۷۸۲ پادشاهی یوران
- ۷۸۳ پادشاهی چشسته
- ۷۸۳ پادشاهی آرمبدخت

این صفحه در نسخه اصلی سفید است

www.KetabFarsi.com

سخن از پادشاه پارسی بابل پس از منوچهر

گفته‌ایم که صحت تاریخ را از مدت عمر شاهان ایران توان شناخت.
و چون منوچهرشاه پسر منشخور نر پسر منشخواربغ درگذشت، فراسیات
پسر فشنگ پسر رستم پسر ترك برخنبارت و مملکت پارسیان تسلط یافت و چنانکه
گفته‌اند به بابل آمد و بیشتر ایام در بابل و مهرگان قذق به سر می‌برد، و در مملکت
پارسیان تباهی بسیار کرد.

گویند: وقتی بر مملکت پارسیان تسلط یافت گفت: «در هلاکت مردم شتاب
کنیم.» وستم وی بسیار شد و آبادیهای خنارث رو بهویرانی نهاد و نهرها و کاربزها
کور شد و به سال پنجم پادشاهی وی مردم دچار قحط شدند، تا وقتی که از مملکت
پارسیان سوی قلمرو ترکان رفت.

در این سالها آب فرو رفت و درختان مثمر بی بار شد و مردم در بلیه بودند،
تا «زو» پسر طهماسب ظهور کرد. و نام «زو» به صورت دیگر نیز آمده و بعضی وی
را زاب پسر طهماسفان گفته‌اند. بعضی دیگر زاغ گفته‌اند، و بعضی راسب، پسر
طهماسب پسر کانجو، پسر زاب، پسر ارفس پسر هرانسف پروندنگ پسر ارنگ،
پسر بودخوش پسر مسو پسر نوذر پسر منوچهر دانسته‌اند.

مادر زو پسر مادول دختر وامن پسر واذرگا پسر قود پسر سلم پسر افریندون

بود.

گویند طهماسب در ایام پادشاهی منوچهر هنگامی که برای جنگ فراسیات در حدود ترکان مقیم بود خیانتی کرده بود و شاه براو خشم آورده بود و آهنگ قتل وی داشت، بزرگان مملکت در باره عفو وی با شاه سخن کردند و دادگری منوچهر چنان بود که وقتی کسی به گناهی سزاوار کیفر می شد بزرگ و حقیر و دور و نزدیک را برابر می گرفت، و تقاضای آنها را نپذیرفت و گفت: «این مایه سستی دین است ولی اگر اصرار دارید باید دیگر در مملکت من نماند» او را از قلمرو خویش براند که سوی کشور ترکان رفت و در قلمرو وامن اقامت گرفت.

و چنان بود که دختر وامن در قصر به زندان بود زیرا منجمان گفته بودند که وی پسری بیارد که وامن را بکشد و طهماسب حيله کرد و دختر را که از وی بار گرفته بود و آبستن «زو» بود از قصر برون آورد. پس از آن چون مدت کیفر طهماسب به سر رسید، منوچهر بدو اجازه داد سوی خنارث، مملکت پارسیان، باز گردد و او، مادول دختر وامن را به حيله از کشور ترکان به مملکت پارسیان آورد و همینکه مادول به کشور ایران کرد رسید زو را بیاورد.

گویند: زو، در اثنای پیکارها که با ترکان داشت وامن پدر بزرگ خویش را بکشت و فراسیات را پس از جنگها که با وی داشت از مملکت پارسیان به دیار ترکان راند و تسلط فراسیات بر اقلیم بابل و مردم پارسی از هنگام مرگ منوچهر تا وقتی که بوسیله زو پسر طهماسب به ترکستان رانده شد دوازده سال بود.

گویند: بیرون راندن فراسیات از مملکت پارسیان به روز ابان در ماه ابان بود و عجم این روز را عید گرفتند که از شر و ستم فراسیات رسته بودند، و آنرا پس از نوروز و مهرگان عید سوم کردند.

زو، پادشاهی پسندیده رای و رعیت نواز بود و بفرمود نا همه تباهی ها را که فراسیات در کشور خنارث و قلمرو بابل کرده بود به اصلاح آرند و قلعه های ویران

را بسازند و نهرها و قنات‌ها را حفر کنند و آبهای رفته را بر آرند و همه چیزها را از آنچه بوده بود بهتر کرد و هفت سال خراج از مردم برداشت و به روزگار وی مملکت پارسیان آباد شد و آب فراوان بود و مردم در رفاه بودند.

وی در عراق نهری بکند و آنرا زاب نام داد و بگفت تا بر دو سوی آن شهری بسازند و همانست که آنرا «شهر کهن» گویند، و آنرا ولایتی کرد و «زواجی» نامید و سه بخش کرد: زاب بالا و زاب میانه و زاب پایین و بفرمود تا تخم گل و درخت از کوهستان بآنجا آرند و بکارند.

وی نخستین کس بود که پختنی‌های گونه‌گون برایش فراهم آوردند و خورشهای جوراجور داشت و سپاهیان را از غنائم و اموال که از پیکار ترکان به دست آمده بود بهره داد.

وقتی زو، به پادشاهی رسید و تاج به سر نهاد گفت: «همه ویرانیهای فراسیات جادوگر را آباد می‌کنیم.» وی گرشاسب پسر ائراط پسر سهم پسر نریمان پسر طورک پسر شیراسب پسر اروشاسب پسر طوج پسر افریدون شاه را در کار شاهی وزیر و دستیار داشت و بعضی نسب‌شناسان پارسی گفته‌اند وی گرشاسب پسر اساس پسر طهموس پسر اشک پسر نرس پسر رحر پسر دورسرو پسر منوچهر شاه بود.

گویند: زو، و گرشاسب در پادشاهی انباز بودند، ولی مشهور چنانست که شاهی از آن زو، پسر طهماسب بود و گرشاسب وزیر و دستیار وی بود.

گرشاسب پیش پارسیان بزرگ بود اما پادشاهی نداشت، دوران پادشاهی او تا وقتی درگذشت، چنانکه گفته‌اند، سه سال بود.

پس از او کیقباد
به پادشاهی رسید

وی کیقباد پسر زاغ پسر بوحاه پسر مسو، پسر نوذر، پسر منوچهر بود و

فرسنگ دختر ندسا را که از سران و بزرگان ترك بود، به زنی گرفت و کی افنه و کی کاوس و کی ارش و کیبه ارش و کیفاشین و کیبه را آورد که پادشاهان و پدر پادشاهان بودند.

گویند: کیقباد وقتی به پادشاهی رسید و تاج به سر نهاد گفت: «مادبار ترك را ویران کنیم و در اصلاح دیار خویش بکوشیم.»
وی مقدار آب جویها و چشمهها را برای آبخور زمینها معین کرد و نام و حدود ولایتها و نایبها را معلوم داشت و مردم را به زمینداری ترغیب کرد، و دهک از حاصل زمین را برای مخارج سپاه بگرفت.

گویند: کیقباد در علاقه به آبادی و حفظ کشور از دشمن و گرد نغزای همانند فرعون بود. و نیز گویند که پادشاهان کیانی و اعقابشان از نسل وی بوده اند و میان وی و ترکان و اقوام دیگر جنگهای بسیار بود و مابین مملکت پارسیان و قلمرو ترکان بنزدیک رود بلخ اقامت داشت که ترکان را از دست اندازی به قلمرو پارسیان باز دارد و خدا بهتر داند.

سخن از کار بنی اسرائیل

اینک از بنی اسرائیل و سالارشان از پس یوشع بن نون و حادثهها که به روزگار زو، و کیقباد میان آنها رخ داد سخن می‌کنیم؛
مطلعان اخبار گذشتگان و امور اقوام سلف خلاف ندارند که پس از یوشع سالاری بنی اسرائیل با کالب بن یوفنا و پس از وی با حزقیل بن بوذی بود که او را ابن عجوز می‌گفتند.

از ابن اسحاق روایت کرده اند که حزقیل بن بوذی را ابن عجوز از آنرو گفتند که مادرش به دوران پیری و نازایی از خدا فرزند خواست و خدا حزقیل را

به او داد بدینجهت ابنعجوز لقب یافت و ابن آیه قرآن درباره قوم وی بود که خدا عزوجل فرماید:

«الم تر الى الذین خرجوا من ديارهم و هم الوف حذر الموت یعنی : مگر آنها را که از بیم مرگ از دیار خویش برون شدند و هزاران بودند نشیدی» از وهب بن منبه روایت کرده اند که گسروهی از بنی اسرائیل به بلیه و سختی روزگار دچار شده بودند و از بلیه خویش شکایت کردند و گفتند: «کاش می‌مردیم و راحت می‌شدیم». و خدا عزوجل به حزقیل وحی کرد که قوم تو از بلیه بنالیدند و آرزو کردند که بمیرند و آسوده شوند، با مردن آسوده نخواهند شد مگر پندارند که من آنها را از پس مرگ زنده نتوانم کرد، اینک به فلان محل برو که آنجا چهار هزار کس مرده‌اند.

(وهب گوید: همانها بودند که خداوند آیه الم ترالی الذین خرجوا من ديارهم را درباره آنها نازل فرمود) برو و آنها را ندا کن و چنان بود که پرندگان و درندگان، استخوان مردگان را پراکنده بود، و حزقیل آنها را نداداد و گفت: «ای استخوانهای پوسیده به فرمان خدا عزوجل فراهم شوید.» و استخوانهای هر کس فراهم آمد. پس از آن ندا داد که ای استخوانها به فرمان خدای گوشت بپوشید و استخوانها گوشت پوشید و پس از گوشت پوست پوشید و جنید و حزقیل بار دیگر ندا داد که ای جانها به فرمان خدای به جسد های خویش باز گردید و به فرمان خدا همه برخاستند و یکباره الله اکبر گفتند.

ابن مسعود گوید: قصه قوم حزقیل چنان بود که آنها در دهکده داوردان بودند که پیش از شهر واسط بود و طاعون در آنجا رخ داد و غالب مردم آن بگریختند و در بیرون شهر فرود آمدند و بیشتر باقیمانندگان هلاک شدند و بیرون شدگان سالم ماندند و تلفاتشان زیاد نبود و چون طاعون برفت سالم باز گشتند و آنها که در دهکده

مانده بودند گفتند: «اینان از مادوران دیشتر بودند، اگر ما نیز چون آنها بیرون رفته بودیم تلفات نداده بودیم و اگر بار دیگر طاعون بیاید با آنها بیرون شویم.» و بار دیگر طاعون بیامد و آنها فراری شدند و سی و چند هزار کس بودند که به همان مکان فرود آمدند که دره‌ای وسیع بود و فرشته‌ای از پایین دره ندا داد و فرشته دیگر از بالای دره ندا داد که بمیرید. و همگی بمردند و پیکرهایشان پیوسید و حزقیل پیمبر بر آنها گذر کرد و چون پیکرهای پیوسیده را بدید بایستاد و در کارشان اندیشه کرد و وحی آمد که ای حزقیل می‌خواهی به‌نو بنمایانم که چگونه آنها را زنده می‌کنم؟ گفت: آری، و از قدرت خدای درهلاکت آنها به‌شگفت آمده بود.

آنگاه وحی آمد که ندا بده، و او ندا داد که ای استخوانها به فرمان خدای فراهم شوید، و استخوانها به‌سوی همدیگر به پرواز آمد و پیکرهای استخوانی شد، سپس خدا وحی کرد که ندا بده ای استخوانها به فرمان خدای گوشت پیوشید، و گوشت و خون و جامه‌ها که به‌هنگام مرگ داشته بودند، بر آن نمودار شد پس از آن گفته شد ندا بده و او ندا داد: ای پیکرها به فرمان خدا پسرخیزید و همه برخاستند.

از مجاهد روایت کرده‌اند که وقتی مردگان برخاستند گفتند: «سبحانک ربنا و بحمده لا اله الا انت.» و پیش قوم خویش بازگشتند و آثار مرگ بر چهره آنها نمودار بود و هر جامه که می‌پوشیدند چون کفن خاک آلود می‌شد آنگاه در مدت مقرر بمردند.

سالم نصری گوید: روزی عمر نماز می‌کرد و دو یهودی پشت سر وی بودند و یکیشان به دیگری گفت: «این همانست؟»

و چون عمر نماز بکرد گفت: «این سخن که گفتید این همانست چه بود؟» گفتند: «ما در کتاب موسی یافته‌ایم که کسی بیاید که وی را نیز معجز حزقیل دهند که به‌اذن خدا مردگان زنده کرد.»

عمر گفت: «مادر کتاب خویش از حزقیل چیزی نمی‌یابیم، و کسی به‌جز عیسی پسر مریم مرده زنده نکرد.»

گفتند: «مگر در کتاب خدا نیابی که گوید: و پیمبران بودند که قصه آنها نگفتیم.»

عمر گفت: «چرا.»

یهودان گفتند: «قصه زنده کردن مردگان چنان بود که وبایی در بنی اسرائیل رخ داد و جمعی از آنها برون شدند و چون يك ميل برفتند خدايشان بميرانيد و دیواری بدور آنها ساختند و چون استخوانهایشان پیوسید خداوند حزقیل را برانگیخت که بر آنها بایستاد و سخنها گفت که خدا فرموده بود و خدا آنها را زنده کرد و آیه الم ترالی الذین خرجوا من دیارهم درباره آنها نازل شد.»

از وهب بن منبه روایت کرده‌اند که وقتی از پس یوشع بن نون خدا عزوجل کالب بن سوفنا را بمیرانید، حزقیل بن یوزی که لقب ابن عجوز داشت سالار بنی اسرائیل شد و همو بود که برای قومی که خدا در کتاب خویش یاد کرده دعا کرد و فرمود: «الم ترالی الذین خرجوا من دیارهم.»

از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که فرار قوم حزقیل از طاعون یا بیماری دیگر بود که مردم بکشت و آنها از بیم مرگ بگریختند، و هزارها بودند، و به سرزمینی فرود آمدند، و خدا فرمان داد که بمیرید، و همگی بمردند، و مردم آنجا بدور آنها دیواری کشیدند تا از درندگان محفوظ مانند، زیرا بسیار بودند و دفشان میسر نبود و روزگارا سپری شد و استخوان پیوسیده شدند، و حزقیل بن یوزی بر آنها بگذشت و از کارشان شگفتی کرد و بر آنها رحم آورد، و ندا آمد: آیا دوست داری که خدايشان زنده کند؟ گفت: آری. و وحی آمد که آنها را ندا کن که ای استخوانهای پیوسیده هر کدام به صاحب خویش باز گردید. و حزقیل ندا داد و استخوانها را بدید که به جهش آمد و قراهم شد.

آنگاه وحی آمد که بگو ای گوشت و عصب و پوست، به اذن خدا استخوانها را بپوشید. گوید: و او نظر کرد و استخوانها عصب گرفت سپس گوشت گرفت و پوست و موی گرفت تا خلقت آن کامل شد اما جان نداشت.»

آنگاه دعا کرد تا جان بگیرند و از خود برفت و چون به خود آمد قوم نشسته بودند و سبحان الله می گفتند که خدایشان زنده کرده بود.

و نگفته اند که حزقیل چه مدت در بنی اسرائیل بود.

و چون خداوند عزوجل حزقیل را بمیرانید، حادثه ها در بنی اسرائیل بسیار شد و پیمان خدا را که در تورات بود ترك کردند و بت پرست شدند و خداوند الیاس پسر یاسین، پسر فنحاص پسر عیزار، پسر هارون پسر عمران را بر آنها مبعوث کرد.

محمد بن اسحاق گوید: وقتی خداوند حزقیل را به جوار خویش برد در بنی اسرائیل حوادث بزرگ رخ داد و پیمان خدا را از یاد بردند و بت پرست شدند و خدا الیاس را به پیمبری فرستاد و چنان بود که پیمبران بنی اسرائیل پس از موسی به احیای تورات که فراموش شده بود مبعوث می شدند و الیاس به دوران یکی از پادشاهان بنی اسرائیل بود که احاب نام داشت و نام زنی ازبیل بود و پادشاه تصدیق الیاس کرده بود و الیاس کار وی را سامان داده بود و دیگر بنی اسرائیل بتی به نام بعل داشتند که آنرا به جای خدا می پرستیدند.

گوید: و از بعضی مطلعان شنیده ام که بعل زنی بود که وی را به جای خدا پرستش می کردند.

و خدا حکایت الیاس را با محمد صلی الله علیه و سلم چنین گوید:

«وان الیاس لمن المرسلین. اذ قال لقومه الاتقون. اتدعون بعلاوتنرون احسن الخالفین، الله ربکم و رب آباؤکم الاولین»^۱.

یعنی: «الیاس از پیغمبران بود، و چون به قوم خود گفت: چرا نمی‌ترسید؟ آیا بعل را می‌خوانید و بهترین آفریدگارتان را می‌گذارید، خدای یکتا پروردگار شما و پروردگار پدران قدیم شماست.»

الیاس آنها را به سوی خدا عزوجل دعوت همی کرد و به جز پادشاه کسی دعوت وی نپذیرفت. و درشام پادشاهان بودند و هر کدام بر ناحیه‌ای تسلط داشتند و آن پادشاه که الیاس با وی بود روزی بدو گفت: «بخدا دعوت ترا بیهوده می‌بینم که فلان و فلان (و جمعی از پادشاهان بنی اسرائیل را که به جای خدا بت‌می‌پرستیدند برشمرد) نیز مانند ما می‌خورند و می‌نوشند و در نعمتند و شاهی می‌کنند و رفتارشان که به پندار تو باطل است در دنیایشان نقصی نیاورده و ما بر آنها برتری نداریم.»

گویند، و خدا بهتر داند، که الیاس انالله گفت و سوی برسر و تن او راست شد و سخن شاه را رد کرد و از پیش وی برفت و آن شاه نیز مانند شاهان دیگر به پرستش بتان پرداخت و الیاس گفت: «خدایا بنی اسرائیل به کفر و بت‌پرستی اصرار دارند، نعمت خویش از آنها بگیر.»

ابن اسحاق گوید: و خدا بدو وحی کرد که کار روزی آنها را به دست تو سپردیم که در این باب فرمان دهی.

الیاس گفت: «خدایا باران از آنها بدار.»

و سه سال باران نیارید و حشم و دواب و خزنده و درخت نابود شد و مردم به محنت افتادند. و الیاس وقتی آن نفرین کرد از بنی اسرائیل نمانده بود که برجان خویش بیم داشت و هر جا بود روزی او می‌رسید، و چون در خانه یا اطاقی بوی نان بود می‌گفتند: «الیاس اینجا آمده.» و به جستجوی او مزاحم اهل خانه می‌شدند.

و الیاس نبی به خانه زنی از بنی اسرائیل پناه برد که پسری بیمار داشت به نام الیسع بن اخطوب، وزن او را پناه داد و کار وی را نماند و الیاس دعا کرد تا

پسر وی از بیماری شفایافت و پیرو الیاس شد و بدو ایمان آورد و همهجا همراه وی می‌رفت.

الیاس پیرشده بود والیسع جوانی نوسال بود. گویند: خدا به الیاس وحی کرد که باران از بنی اسرائیل برگرفتی و بهجز آنها بسیاری خلق بیگناه را از چهارپا و پرنده و خزنده و درخت که قصد هلاکشان نداشتی به گناه بنی اسرائیل تباه کردی الیاس گفت: «خدایا بگذار من برای آنها دعا کنم و از بلائی که بدان دچارند گشایش آرم، شاید باز آیند و از بت پرستی چشم ببوشند.» و خدا پذیرفت. و الیاس سوی بنی اسرائیل رفت و گفت: «شما از محنت بهجان آمدهاید و حشم و دواب و پرنده و خزنده و درخت به گناه شما نابود شده‌اند و کار شما باطل و فریب است و اگر خواهید این را بدانید و واقف شوید که خدا بر شما خشمگین است و دعوت من به حق است بنان خویش را که به پندار شما از خدای یگانه بهتر است بیسارید، اگر حاجت شما را بر آورد سخن شما درست باشد و اگر بر نیارود بدانید که کار شما باطل است و از آن دست بردارید و من از خدا می‌خواهم که بلیه از شما بردارد و در کارتان گشایش آرد.»

قوم گفتند: «انصاف چنین است.» و بنان و بدعت‌های ناپسند خویش را بیاوردند و بخواندند که اجابت نبود و در گشایش کار اثر نداشت و بدانستند که رفتارشان باطل و ضلالت است و گفتند: «ای الیاس ما به هلاکت می‌رویم، برای ما دعا کن.»

و الیاس خدا را بخواند که بلیه از آنها بردارد و باران دهد. و ابری چون سپر از دریا بر آمد که آنرا بدیدند و ابرهای دیگر با آن فراهم شد و بار گرفت و خدا باران داد و زمین زنده شد و بلیه برفت.

اما قوم از بت پرستی دست برداشتند و بدتر از پیش شدند.

و چون الیاس کفر آنها را بدید از خدا خواست که جانش را بگیرد تا از دست

قوم آسوده شود. و خدا وحی کرد که فلان روز به فلان شهر رو و هرچه پیش تو آمد بر آن نشین و بیم‌مدار. و الیاس برفت و الیسع نیز باوی بود. و چون به شهر موعود رسیدند اسی آتشین بیامد و پیش الیاس بایستاد که بر آن جست و برفت و الیسع بانگ زد: الیاس، الیاس، من چکنم؟ و این آخرین ارتباطشان بود، و خدا به الیاس بال داد و جامه نور پوشاند و لذت خسوردن و پوشیدن از او بگرفت و با فرشتگان به پرواز در آمد و انسان - فرشته زمینی - آسمانی بود.

بگفته و هب بن متبه پس از الیاس، الیسع پیغمبر بنی اسرائیل شد و چندان که خدا خواست نبود و درگذشت و حادثه‌ها پدید آمد و گناهان بزرگ شد و صندوق عهد به دست بنی اسرائیل بود که نسلیها آنها از بکدیگر به ارث می‌بردند و آرامش در آن بود و باقیمانده میراث آل موسی و آل هرون، و هر وقت بادشمنی روبه‌رو می‌شدند، صندوق را پیش می‌بردند و خدا دشمن را هزیمت می‌فرمود.

و چنانکه از بعضی عالمان بنی اسرائیل آورده‌اند آرامش، يك سرگره مرده بود و چون در صندوق صدای گریه می‌کرد از فبروزی اطمینان می‌یافتند و پیروز می‌شدند.

آنگاه پادشاهی به نام ایلاف داشتند و خدا کوهشان را که در ایلیا بود، مبارک کرده بود و دشمن بدانجا داخل نمی‌شد و در آنجا به چیزی حاجت نداشتند و چنانکه گفته‌اند خاک را بر صخره‌ای فراهم می‌کردند و دانه در آن می‌افشاندند و به اندازه قوت سال حاصل بر می‌داشتند و از يك درخت به اندازه مصرف سال روغن می‌گرفتند.

و چون بدعتهاشان بزرگ شد و پیمان خدا را رها کردند، دشمنی بیامد و به رسم معهود صندوق را پیش بردند و حمله کردند و جنگ انداختند تا صندوق از دستشان برفت و چون خبر به ایلاف رسید که صندوق از دست بنی اسرائیل برفت، گردنش خیم شد و از غم صندوق بمرد و کارشان آشفته شد و اختلاف افتاد و دشمن بر آنها چیره شد.

و فرزند و زنشان را بگرفت و با آشفنگی و اختلاف بیوندند و گاهی در گمراهی فرو می‌رفتند که خدا یکی را بر آنها تسلط می‌داد تا سرنگونشان کند و گاهی به توبه می‌گراییدند و خدا شر دشمن را از سرشان برمی‌داشت تا وقتی که خداوند طالوت را پادشاهشان کرد و صندوق عهد را به آنها باز گردانید.

از وفات یوشع بن نون تا استقرار پادشاهی و بازگشت پیغمبری به شموئیل پسر بالی چهارصد و شصت سال بود که گاهی کار قوم با قاضیان و سالاران بسود و زمانی با کسان دیگر بود که بر آنها چیره شده بودند.

نخستین کسی که بر آنها چیره شد مردی از نسل لوط بود کوشان نام که خوار و زبونشان کرد. آنگاه برادر کوچک کالب پسر قنس، بنی اسرائیل را از دست وی برهانید و چنانکه گفته‌اند چهل سال سالاری قوم داشت.

آنگاه پادشاهی به نام عجلون بر آنها مسلط شد و سپس مردی از سبط بنیامین به نام اهودشل دست‌پسر جیرا نجاتشان داد و هشتاد سال سالار قوم بود.

آنگاه پادشاهی از کنعانیان بر آنها تسلط یافت که یافین نام داشت و بیست سال بیبود و پس از آن یک پیغمبر زن به نام دهورا نجاتشان داد و مردی بساراق نام مدت چهل سال از طرف وی به تدبیر امور بنی اسرائیل پرداخت.

آنگاه گروهی از اعقاب لوط که مفرشان در حدود حجاز بود بر آنها مسلط شدند و هفت سال بیبودند. سپس مردی از اعقاب نفعالی پسر یعقوب به نام جدعون بن‌بواش نجاتشان داد و چهل سال تدبیر امور بنی اسرائیل با وی بود و از پس جدعون پسرش ابی‌ملک سه سال سالار قوم بود. پس از ابی‌ملک تولخ پسر دانی ابی‌ملک و به قولی پسر عمه وی بیست و سه سال تدبیر امور کرد.

و پس از تولخ، مردی از بنی اسرائیل به نام یائیر بیست و دو سال سالار قوم شد.

آنگاه بنی‌عمون که گروهی از مردم فلسطین بودند مدت هیجده سال بر آنها

تسلط یافتند.

آنگاه یکی از بنی اسرائیل به نام یفتح شش سال را قلمداد کرد و پس از او بچشون که وی نیز از بنی اسرائیل بود مدت هفت سال سالاری کرد، پس از او آلون، دهسال، پس از او کیرون که بعضی ها وی را عکرون خوانده اند هشت سال تدبیر امور کردند.

پس از آن مردم و شاهان فلسطین مدت چهل سال بر آنها مسلط شدند، پس از آن شمشون که از بنی اسرائیل بود، مدت بیست سال سالار قوم شد. و پس از شمشون چنانکه گفته اند ده سال بی سالار بودند. پس از آن عالی کاهن به تدبیر امور پرداخت و به دوران وی صندوق عهد به دست مردم غزه و عسقلان افتاد.

و چون چهل سال از روزگار عالی کاهن گذشت، خدا عزوجل شموئیل را به پیغمبری برانگیخت و چنانکه گفته اند مدت ده سال تدبیر امور با وی شد و چون به سبب عصیان خدای به دست دشمنان خوار و زبون شده بودند، از شموئیل خواستند که پادشاهی برایشان نصب کند که با وی در راه خدا پیکار کنند و شموئیل با آنها سخنانی گفت که خداوند در کتاب عزیز خویش آورده است.

سخن از شموئیل پسر بالی

و طالوت و جالوت

خبیر شموئیل پسر بالی چنان بود که چون دوران بلیه بنی اسرائیل دراز شد که شاهان بیگانه زبونشان کردند و بردبارشان تسلط یافتند و مردانشان را بکشتند و فرزندانشان را به اسیری بردند و صندوق عهد را که آرامش و بقیه میراث آل موسی و آل هارون در آن بود و به کمک آن بردشمنان ظفر می یافتند، بردند، از خدای خواستند پیغمبری برانگیزد که کارشان را سامان دهد.

سدی گوید: بنی اسرائیل با عمالقه که پادشاهشان جالوت بود پیکار کردند

و عمالقه بر بنی اسرائیل تسلط یافتند و جزیه بر آنها نهادند و تورات را بگرفتند و بنی اسرائیل از خدا خواستند که پیمبری برانگیزد تا با وی به پیکار روند و چنان بود که سبط پیمبری نابود شده بود و جز يك زن آبتن نمانده بود که او را بگرفتند و در خانه ای بداشتند مبادا دختری بیارد و با پسری عوض کند از آنرو که دل بستگی بنی اسرائیل را به او و اولاد پسر خویش دانسته بود، وزن از خدا خواست که پسری به او عطا کند و پسری آورد و نام او را شمعون کرد، یعنی: خدا دعای مرا شنید. و پسر بزرگ شد و او را در بیت المقدس به فرا گرفتن تورات و ادانت و پیری از علمای قوم سرپرستی او را به عهده گرفت و پسر خویش خواند و چون پسر به بلوغ رسید و وقت پیمبری او رسید جبرئیل بیامد و پسر نزدیک پیر خفته بود که کس را بروی امین نمی دانست و به صدای پیر گفت: «ای شموئیل!»

و پسر بیمناک برخاست و به پیر گفت: «پدر مرا خواندی؟»

و پیر نخواست بگوید نه، که پسر بترسد و گفت: «پسر برو بخواب.»

و پسر بخفت و جبرئیل بار دیگر او را بخواند و پسر پیش پیر آمد که مرا

خواندی؟

گفت: «برو بخواب، و اگر بار دیگر ترا خواندم جوابم بده.»

بار سوم جبرئیل علیه السلام بر او ظاهر شد و گفت: «پیش قوم خویش رو

و رسالت خدایت را بگزار که خدا ترا به پیمبری آنها برانگیخت.»

و چون شمعون به سوی قوم رفت، تکذیبش کردند و گفتند: «در کار پیمبری

عجله کردی و ترا اعتبار ننهیم، اگر راست می گویی پادشاهی معین کن که در راه خدا

پیکار کند و نشان پیمبری تو باشد»

شمعون گفت: «هل عسیتم ان کتب علیکم القتال الا تغاتلوا قالوا و ما لنا الا نقاتل

فی سبیل اللہ و قد اخرجنا من دیارنا و ابائنا»

یعنی: تواند بود که اگر کارزار بر شما مقرر شود، کارزار نکنید؟ گفتند: ما که

از دیار و فرزندان خویش دور شده‌ایم چگونه کارزار نمی‌کنیم».

و او خدا را بخواند و عصایی نازل شد که طول آن به اندازه قامت مردی بود که می‌باید پادشاه قوم شود و به بنی اسرائیل گفت: «طول قامت وی همانند این عصا است.»

و کسان را با آن اندازه کردند و هیچکس چنان نبود مگر مرد سقایی که باخر خود آب می‌کشید و خرخود را گم کرده بود و به جستجوی آن بود و چون او را بدیدند باعصا اندازه کردند که همانند آن بود و پیمبرشان گفت: «خدا طالوت را به پادشاهی شما برانگیخت»

قوم گفتند: «هرگز چنین دروغ نگفته بودی ما از سبط پادشاهی هستیم و او نیست و مال ندارد که به سبب مال پیرو او شویم.»

پیمبرشان گفت: «ان الله اصطفاه علیکم و زاده بسطة فی العلم و الجسم»^۱

یعنی: خدا او را از شما برگزید و وی را به دانش و تن بزرگی داد.

گفتند: «اگر راست می‌گویی نشانه‌ای بر پادشاهی وی بیار.»

گفت: «ان آية ملكه ان بائیکم النابوت، فیه سکینه من ربکم و بقية مما ترک آل موسی و آل هرون»^۲.

یعنی: نشان پادشاهی وی اینست که صندوق (معهود) سوی شما آید که آرامشی از پروردگارتان و باقیمانده‌ای از آنچه خاندان موسی و هارون واگذاشته‌اند در آنست.

و آرامش طشتی از طلا بود که دل پیمبران را در آن می‌شستند، و خدا آنرا به موسی داده بود و الواح را در آنجا نهاد و الواح چنانکه شنیده‌ایم از در و یاقوت و زمرد بود و بقیه میراث، عصای موسی و خرده‌های الواح بود. و صندوق و آنچه در آن بود در خانه طالوت به دست آمد و به پیمبری شمعون ایمان آوردند و پادشاهی به

طالوت دادند.

از ابن عباس روایت کرده‌اند که فرشتگان صندوق را میان زمین و آسمان بردند و کسان آنرا میدیدند تا به نزد طالوت نهادند.

از ابن زید روایت کرده‌اند که فرشتگان هنگام روز صندوق را بیاوردند و پیش قوم نهادند و نابدلخواه معترف شدند و خشمگین برفتند.

سدی گوید: بنی اسرائیل با طالوت برون شدند، و هشتاد هزار کس بودند و جالوت مردی تنومند و دلیر بود و پیش سپاه می‌رفت و یارانش به نزد وی نمی‌شدند مگر وقتی که حریف را هزیمت کرده باشد.

و چون برون شدند طالوت گفت:

«ان الله مبتليکم بنهر، فمن شرب منه فليس مني و من لم يطعمه فانه مني.»^۱
یعنی: خدا شما را به جوئی امتحان می‌کند، هر که از آن بنوشد از من نیست و هر که از آن نخورد از من است.

و آن نهر فلسطین بود و از بیم جالوت از آن بنوشیدند و چهار هزار کس از نهر گذشتند و هفتاد و شش هزار کس برگشتند، و هر که از آن نوشیده بود تشنه بود و هر که بیش از یک کف ننوشیده بود سیراب بود خدا عزوجل گوید:

«فلما جاوزه هووالذین آمنوا معه، قالوا لا طاقة لنا اليوم بجالوت و جنوده، قال الذین یظنون انهم ملاقوا الله کم من فئة قليلة غلبت فئة كثيرة باذن الله و الله مع الصابرين.»^۲

یعنی: و همینکه او با کسانی که ایمان داشتند از جوی بگذشت، گفتند: امروز ما را طاقت طالوت و سپاهیان وی نیست، آنها که یقین داشتند به پیشگاه پروردگار خویش می‌روند گفتند: بسیار شده که گروهی اندک بخواست خدا بر گروهی بسیار غلبه یافته و خدا پشتیبان صابران است.

و باز سه هزار و ششصد و هشتاد و چند کس باز گشتند و سبصد و نوزده کس به شمار جنگاوران بدر با وی بماندند.

از وهب بن منبه روایت کرده اند که عیلی مریمی شموئیل دوپسر جوان داشت که در کار قربان بدعت آوردند، رسم بود که قربان را برای تقسیم به دو قلاب می آویختند و هر چه بر آن میماند نصیب کاشن بود و دوپسر وی قلابها نهادند. و نیز وقتی زنان در قلنس بنماز بودند متعرض آنها می شدند و هنگامی که شموئیل در خانه کاهن خفته بود صدائی شنید که می گفت: «شموئیل!»

و او پیش عیلی رفت و گفت: «حاضرم، مرا برای چه خواندی؟»

گفت: «نه ترا نخواندم برو بخواب.»

و باز صدایی شنید که می گفت: «شموئیل!»

باز پیش کاهن دوید و گفت: «حاضرم، مرا برای چه خواندی؟»

گفت: «من نخواندم برو بخواب و اگر چیزی شبیدی همانجا که هستی بگو:

حاضرم فرمان بده تا عمل کنم.»

و شموئیل برفت و بخت و باز صدائی شنید که می گفت: «شموئیل.»

گفت: «حاضرم، فرمان بده تا عمل کنم.»

صدا گفت: «پیش عیلی برو و بگو علاقه پدری مانع از آن شد که پسرانت

را از بدعت در قلنس و قربان من و از عصبان من بازداري و من کاهنی را از تو و

فرزندانت میگیرم و ترا با دوپسرت هلاک میکنم.»

و صبحگاهان عیلی پرسید و شموئیل حکایت را بگفت و عیسی سخت

بیمناک شد و دشمنی از اطراف پیامد و کاهن گفت تا دوپسرش مردم را ببرند و با

دشمن پیکار کنند آنها نیز پذیرفتند و صندوق عهد را که عصای موسی و الواح در

آن بود با خویش بردند که به کمک آن فیروز شوند، و چون برای پیکار آماده شدند

عیلی منتظر خبر بود و مردی بیامد و به او که بر کرسی نشسته بود خبر داد که دو

پسرت کشته شدند و جماعت فراری شد.

عیلی گفت: «صندوق چه شد؟»

مرد پاسخ داد: «دشمن آنرا برد.»

گوید: وعیلی آهی کشید و از کرسی به پشت افتاد و بمرد و آنها که صندوق را گرفته بودند آنرا به خانه خدایان خویش بردند و زیر بت معبود نهادند که بت روی آن بود و صبحدم بت زیر صندوق بود که باز آنرا روی صندوق نهادند و دو پای بت را به صندوق میخ کردند و روز بعد دست و پای بت قطع شده بود و خود بت زیر صندوق افتاده بود و به همدیگر گفتند: «مگر ندانید که کس با خدای بنی اسرائیل برناید آنرا از خانه خدایان خویش بیرون برد.»

آنگاه صندوق را بیرون بردند و در گوشه‌ای از دهکده نهادند و مردم ناحیه‌ای که صندوق آنجا بود دردی در گردن خویش یافتند و گفتند: «این چیست؟» و دختری از اسیران بنی اسرائیل که آنجا بود گفت: «مادام که این صندوق در دهکده باشد بدی بینید.»

گفتند: «دروغ می‌گویی.»

گفت: «نشان راستی گفتارم اینست که دو گاو گوساله دار بیارید که هر گزیوغ بر آن ننهاده باشند و صندوق بر آن نهید و گوساله‌شان را بدارید و گاو، صندوق را ببرد و چون از سرزمین شما به سرزمین بنی اسرائیل در آید یوغ را بشکند و به سوی گوسالگان باز گردد.» چنین کردند و چون گاو، به سرزمین بنی اسرائیل رسید یوغ بشکست و سوی گوسالگان بازگشت و صندوق در خرابه‌ای که بنی اسرائیل حاصل در آن ریخته بودند افتاد و مردم بنی اسرائیل سوی آن دویدند و هر که نزدیک آن شد جان بداد مگر دو مرد که اجازه یافتند صندوق را به خانه مادرشان ببرند که بیوه بود و صندوق آنجا بود تا طالوت به پادشاهی رسید.

کار بنی اسرائیل با شموئیل سامان یافته بود اما گفتند: «پادشاهی برای مامعین